

را درآورد؛ درحالی که رو بندوشامبرش روی جالیاسی بی استفاده آویزان بود، همان جا سرچایش با لباس کامل خوابش می برد، گویی هر لحظه آماده به خدمت بود و حتی در آنجا هم فقط گوش به فرمان مافوق داشت. در نتیجه اونفورمیش که از اولش هم چندان نو نبود، با وجود همه مراقبتهای مادر و خواهر کم کم کثیف شد و گرگور اغلب تمام شب را به تماشای این لباس پراز لکه می گذراند که دگمه های طلایی اش همیشه برق انداخته بود و پدر در آن با حالتی بسیار معذب و در عین حال آرام می خوابید.

به محض آنکه ساعت ده ضربه می زد، مادرش سعی می کرد که پدرش را با کلمات ریشخند آمیز بلند کند و بعد او را راضی کند که برود و در تخت خواب بخوابد، چون اینجا نمی توانست درست و حسابی بخوابد، حال آنکه یک خواب حسابی برایش خیلی لازم بود، چون می بایست سر ساعت شش به سر کارش برود. اما همیشه با آن لجبازی که از زمان پیشخدمت شدن در بانک دچارش شده بود اصرار می کرد که باز سر میز بماند، با آنکه مرتب خوابش می برد و بعدش هم فقط با تلاش فراوان می توانستند او را وادارند که به جای صندلی راحتی اش روی تخت خواب بخوابد. مادر و خواهر گرگور هر قدر هم که می کوشیدند تا با هشدارهای کوتاه تفسیری در عقیده اش بدهند، باز یک ربع ساعت همینطور آهسته با چشمان بسته سر تکان می داد و بلند نمی شد. مادر آستینش را می کشید، زیر لبی کلمات ریشخند آمیزی زیر گوشش می خواند، خواهر نکالیفش را کنار می گذاشت و به کمک مادر می آمد، اما پدر گرگور زیر بار نمی رفت. بیش از پیش در صندلیش فرو می رفت. فقط وقتی آن دو زن زیر بغلش را می گرفتند چشמהا را باز می کرد، اول به مادر و بعد به خواهر نگاه می کرد و معمولاً هم می گفت: «این هم شد زندگی! یعنی این است آسایش سرپیری من؟» و به آن دو تکیه می کرد و خود را به زحمت بالا می کشید، انگار که بار تنش برایش سنگین بود، می گذاشت زنها او را تا دم در ببرند و بعد اشاره می کرد که برگردند و تنها می رفت و مادر هم وسایل خیاطی و خواهر هم قلمش را با عجله به کناری می انداختند تا دلالتش بدون و

باز کمکش کنند.

در این خانواده خسته و فرسوده از کار، چه کسی فرصت داشت بیش از آنچه به راستی لازم بود به فکر گرگور باشد؟ بودجه منزل باز کمتر شد؛ دختر خدمتکار را بالاخره مرخص کردند؛ زن استخوانی و غول پیکر روزمزدی که موهای سفید گرد سرش موج می زد، صبح و عصر می آمد تا سنگین ترین کارهای خانه را انجام دهد؛ باقی کارها را نیز مادر اضافه بر کارهای زیاد خیاطیش انجام می داد. و گرگور یک شب وقتی درباره قیمت فروش بحث می کردند فهمید که مجبور شده اند حتی زینت آلات خانوادگی را بفروشند که سابق براین مادر و خواهرش در مجالس تفریحی و جشنها با شوق و ذوقی عمیق به خود آویزان می کردند. اما بزرگترین غصه شان همیشه این بود که نمی توانند از این آبارتمان که در وضعیت فعلی زیادی بزرگ بود بروند، چون هیچ راهی برای انتقال دادن گرگور به فکرشان نمی رسید. اما گرگور خوب می فهمید که فقط ملاحظه اومانع نقل مکان آنها نیست، چون خیلی راحت می توانستند او را در جعبه ای مناسب با چند سوراخ هواکش حمل کنند؛ آنچه به راستی خانواده را از تغییر خانه باز می داشت نومیدی مطلق بود و این اعتقاد که به بدبختی خاصی دچار آمده اند که تا به حال برسر هیچ یک از خویشان وندان یا آشنایانشان نازل نشده است. آنان بیشترین کاری را که از مردم تنگدست انتظار می رود انجام می دادند، پدر برای کارمندان جزء بانک صبحانه می آورد، مادر تمام نیروی خود را وقف دوختن لباس زیر آدمهای غریبه می کرد، خواهرش پشت پیشخان برای اجرای فرمان مشتریان به این طرف و آن طرف می دوید، اما بیش از این از عهده شان بر نمی آمد. و وقتی که مادر و خواهرش پس از خواباندن پدر بر می گشتند و کارشان را کنار می گذاشتند و خود را نزدیک هم می کشیدند و شانه به شانه هم می نشستند، زخم پشت گرگور مثل روز اول به سوزش می افتاد؛ یا وقتی مادرش به در اتاق او اشاره می کرد و می گفت: «گرت، آن در را ببند» و او باز در تاریکی می ماند، و آن دو زن در اتاق پهلویی اشکهایشان را درهم می آمیختند یا حتی بدون اشک به میز خیره می شدند.

گرگور شبها و روزها بندرت به خواب می‌رفت. بعضی وقتها فقط به این می‌انداختید که وقتی بار دیگر در باز شد، دوباره درست مثل سابق زمام امور خانواده را به دست بگیرد، یک بار دیگر پس از این زمان طولانی رئیس و سرپرست، کارمندان جزء و کارآموزها، پیشخدمت، که آن قدر خرف بود، و دویا سه دوستش در تجارتخانه‌های دیگر، و آن دخترک خدمتکار مهمانخانه‌ای در روستا، خاطره‌ای شیرین و گذرا، و دختر صندوق‌داری در مغازه کلاه‌فروشی که با جدیت تمام آنها با کندی بیش از حد از او خواستگاری کرد - همه اینها در ذهنش ظاهر شدند، همه اینها همراه با بیگانگان یا آدمهایی که فراموششان کرده بود، اما به عوض آنکه به او و خانواده‌اش کمک کنند، همه از دست‌رشدن به دور بودند و خوشحال شد که ناپدید شدند. ولی وقتی دیگر حال و حوصله نداشت تا غصه خانواده‌اش را بخورد، از اینکه این قدر به او می‌رسیدند تنها خشم تمام وجودش را فرامی‌گرفت، و با آنکه درست نمی‌دانست که دلش چه غذایی می‌خواهد، نقشه می‌کشید که چطور خود را به ارباب آذوقه برساند و غذایی را بردارد که با وجود بی‌اشتهایی‌اش، باز به هر حال حق او بود. خواهرش دیگر بدون اینکه فکر کند که گرگور از چه غذایی خیلی خوشش می‌آید، صبح و ظهر قبل از دویدن به سرکار با عجله هر غذایی که به دستش می‌رسید با پا به داخل اتاق گرگور می‌سراند و شبها هم آن را با یک حرکت جار و بیرون می‌ریخت و اصلاً برایش فرقی نمی‌کرد که به غذا لب زده یا مثل بیشتر وقتها - حتی به آن نزدیک هم نشده است. تمیز کردن اتاق را هم که حالا همیشه شبها چنان انجام می‌داد که دیگر سریعتر از آن ممکن نبود. خطوطی از کثافت به محاذات دیوارها کشیده شده بود، و اینجا و آنجا گلوله‌هایی از غبار و آشغال بر زمین افتاده بود. اوایل گرگور موقع ورود خواهرش در کثیف‌ترین گوشه اتاق جای می‌گرفت تا به این وسیله به اصطلاح او را سرزنش کند. اما اگر هفته‌ها هم همانجا می‌نشست، تأثیری در خواهرش نداشت؛ خواهرش درست مثل خود او این کثیفی‌ها را می‌دید، اما معلوم بود تصمیم گرفته است که کاری به کارشان نداشته باشد. و با همه اینها، با

حسابیتی که کاملاً در او تازگی داشت و به طور کلی به تمام خانواده سرایت کرده بود، مواظب بود که حق تمیز کردن اتاق گرگور برای خودش محفوظ بماند. مادرش یک بار اتاق گرگور را حسابی تمیز کرد، فقط با چند سطل آب توانست ترتیش را بدهد - البته این رطوبت زیاد هم گرگور را که دلخور و بی‌حرکت روی نیم‌خشت پهن شده بود ناراحت کرد - اما مادر به مزاییش رسید. آن شب تا چشم خواهرش به تغییر وضع اتاق گرگور افتاد به شدت رنجید و به اتاق نشیمن دوید و بی‌اعتنا به دست‌ان مادر که به التماس بلند شده بود، های‌های به گریه افتاد و پدر - که البته چنان یک‌ه خورده بود که از روی صندلیش بالا پرید - و مادرش اول حیرت‌زده و درمانده تماشايش کردند؛ بعد آنها هم تکان خوردند؛ پدر مادر را در طرف راستش سرزنش کرد که چرا نگذاشته است خواهر گرگور اتاق او را تمیز کند؛ بر سر خواهر در طرف چپش فریاد زد که دیگر اصلاً اجازه ندارد اتاق گرگور را تمیز کند؛ در این میان مادر سعی می‌کرد پدر را که از آشفتگی حال خودش را نمی‌فهمید به اتاق خوابش بکشانند؛ خواهر که از حق‌گریه می‌لرزید با مشت‌های کوچکش بر می‌می‌کوبید؛ و گرگور از خشم بلند چپش چپش می‌کرد چون هیچ کدامشان به فکر نیفتادند که در اتاق را ببندند و او را از این منظره و سر و صدا معاف کنند.

با همه اینها، حتی اگر خواهرش که از کار بیرونش خسته و مانده می‌شد دیگر مثل سابق حال و حوصله مراقبت از گرگور را نداشت، به هیچ وجه نمی‌بایست مادرش جانشین او شود، البته معنایش این نبود که از گرگور غافل شوند. چون حالا مستخدمه روزمزد را داشتند. این بیوه زن سالخورده که به مدد بنیه قوی خود توانسته بود از بدترین مشکلات در زندگی دور و درازش جان سالم به در ببرد، از گرگور واقعاً انزجار نداشت. یک بار بی آنکه اصلاً قصد کنج‌کاوی داشته باشد، تصادفاً در اتاق گرگور را باز کرده بود و از دیدن گرگور که کاملاً غافلگیر شده بود و با آنکه کسی تعقیبش نمی‌کرده این طرف و آن طرف می‌دوید، دست‌ها را روی شکمش به هم قلاب کرده و متحیر ایستاده بود. از آن وقت به بعد



روزی نبود که صبح وعصر سر راه لای در اتاق او را کمی باز نکنند و اتاق را دیدی نزنند. اوایل حتی او را با جملاتی که احتمالاً به خیال خودش دوستانه بود پیش خود می خواند، مثلاً می گفت: «خرچسونه خان، بیا اینجا!» یا «خرچسونه خان را بپا!» گرگور وقتی به این حرفها نمی گذاشت، در عوض همان جایی که بود بی حرکت می ماند انگار نه انگار که کسی در را باز کرده است. بهتر بود که به این خدمتکار به عوض آنکه اجازه دهند بی جهت هر وقت میلش کشید مزاحم او شود، دستور می دادند هر روز اتاقش را تمیز کنند! یک بار، صبح زود - که باران شدیدی که شاید نشان آمدن بهار بود بر شیشه های پنجره می کوبید - وقتی که خدمتکار دوباره آن حرفها را شروع کرد، گرگور چنان خشمگین شد که به ظاهر به قصد حمله ولی آهسته و با ضعف تمام به طرفش چرخید. اما زن مستخدم به عوض آنکه بترسد، فقط صندلی را که نزدیک در بود به هوا بلند کرد، و طوری با دهان باز آنجا ایستاد که معلوم بود می خواهد تنها پس از آنکه صندلی را که در دستش بود بر پشت گرگور کوبید دهانش را ببندد. وقتی گرگور دوباره برگشت، گفت: «خوب، پس نزدیکتر نمی آیی؟» و آرام صندلی را دوباره در گوشه اتاق گذاشت.

گرگور دیگر تقریباً هیچ چیزی نمی خورد. فقط هر وقت که اتفاقاً از کنار غذایی که برایش جور کرده بودند رد می شد محض تفریح یک تکه به دهان می گرفت، گاهی ساعتها آن را در دهانش نگه می داشت و معمولاً هم دوباره تف می کرد. اوایل فکر می کرد که ناراحتی از وضع اتاق اشتهايش را کور می کند، اما کمی بعد به تغییرات مختلف اتاقش عادت کرد. اعضای خانواده عادت کرده بودند که هر چه را نمی شد جای دیگری جا داد در اتاق او بگذارند، و این جور چیزها هم زیاد پیدا می شد چون یکی از اتاقها را به سه مستأجر اجاره داده بودند. این آقایان عبوس - که گرگور یک بار از درز در دیده بود که هر سه شان ریش تویی دارند و سواست نظم داشتند، چه در اتاق خودشان و چه در تمام امور خانه، بخصوص آشپزخانه، چون آنجا مثل خانه خودشان شده بود. اصلاً تحمل اشیای

زیاد را نداشتند، چه رسد به چیزهای کثیف. به علاوه، خیلی از اثاث اتاق را خودشان آورده بودند. به همین دلیل چیزهای بی مصرف زیادی بود که نه می شد بفروشتند و نه دور بریزند. همه آنها به اتاق گرگور سرازیر شد. خاکستردان و سطل خاکروبه آشپزخانه هم از آن جمله بود. مستخدمه، که همه کارها را با شتاب انجام می داد، هر چیزی را که عجالتاً لازم نداشتند به اتاق گرگور می انداخت؛ خوشبختانه گرگور معمولاً فقط شیء را می دید، هر چه بود، و دستی که آن را گرفته بود. شاید می خواست هر وقت فرصت و امکانش فراهم شد آنها را ببرد، یا بگذارد جمع شوند و یکدفعه همه شان را بیرون بریزد، اما در حال حاضر همان جایی که پرتابشان کرده بود مانده بودند، فقط گرگور بعضی وقتها از لای این توده غرت و پرت راه می جست و تکانشان می داد، اوایل مجبور بود این کار را بکند چون جای دیگری برای خزیدن نداشت، اما بعد با لذتی هر چه بیشتر این کار را می کرد، با آنکه پس از این گشت و گذارها تا سرحد مرگ غمگین و خسته می شد و ساعتها بی حرکت پرجای می ماند. و بسیاری از شبها در اتاق نشیمن را می بستند چون مستأجرها، گاه به گاه شامشان را در همان اتاق نشیمن می خوردند، اما گرگور خیلی راحت از باز ماندن در صرف نظر کرد چون قبلاً، بسیاری از شبها که در را باز می گذاشتند، اصلاً استفاده ای نمی کرد و بدون اینکه خانواده متوجه بشوند، در تاریکترین گوشه اتاق می ماند. اما یک بار مستخدمه در را کمی باز گذاشت و وقتی هم که مستأجرها برای شام آمدند و چراغ را روشن کردند لای در باز مانده بود. در بالای میز، در جایی که پیشتر پدر و مادر و گرگور غذایشان را می خوردند جای گرفتند، دستمال سفره هایشان را باز کردند، و کارد و چنگال را به دست گرفتند. بلافاصله، مادرش با یک کاسه گوشت در درگاه ظاهر شد و پشت سرش خواهرش با یک کاسه که تا بالایش سبب زمینی چیده شده بود. بخار غلیظی از غذا بلند می شد. مستأجرها بر ظروف غذا که جلوشان گذاشته بودند خم شدند، گویی می خواستند قبل از خوردن آن را کاملاً واریسی کنند، در واقع مرد وسطی که انگار سمت ریاست داشت یک تکه از گوشت را

همان جا توی ظرف برید، معلوم بود می خواهد ببیند که مغز پخت شده است یا اینکه باید آن را به آشپزخانه پس فرستد. ابراز رضایت کرد، و مادر و خواهر گرگور که با دلوایی تماشا می کردند، نفسی به راحتی کشیدند و لبخند به لب آوردند.

خود اعضای خانواده در آشپزخانه غذا می خوردند. با این همه، پدر گرگور قبل از رفتن به آشپزخانه به اتاق نشیمن می آمد و کلاه به دست تعظیم بلندبالایی می کرد و دور تا دور میز را بازدید می کرد. هر سه مستأجر از جا بلند می شدند و زیر لب از توی ریشهایشان زمزمه ای می کردند. وقتی دوباره تنها می شدند، بدون کلمه ای حرف غذا می خوردند. برای گرگور خیلی جالب بود که از میان سروصداهای مختلفی که از سر میز غذا می آمد همیشه می توانست صدای جویدنشان را تشخیص دهد، گویی قرار بود این صدا به گرگور بفهماند که برای خوردن باید دندان داشت و با آرواره های بی دندان، حتی بهترین نوعش، هیچ کاری از شخص بر نمی آید. گرگور با اندوه به خود گفت: «اشتها دارم اما نه به این جور غذاها. بین این مستأجرها چه جور دارند شکمشان را پر می کنند و من اینجا دارم تلف می شوم!»

گرگور نمی توانست به خاطر بیاورد که در تمام مدتی که در آن اتاق بوده، صدای ویولن را شنیده باشد، اما درست همان شب صدای ویولن از آشپزخانه بلند شد. مستأجرها غذایشان تمام شده بود، مستأجر وسطی یک روزنامه درآورده و به آن دوتای دیگر یکی یک ورق داده بود و حالا تکیه داده و مشغول روزنامه خواندن و سیگار کشیدن بودند. صدای ویولن که بلند شد توجهشان را جلب کرد، بلند شدند و پاورچین پاورچین به طرف در کفشکن رفتند و آنجا شانه به شانه هم ایستادند. حتماً صدای حرکاتشان در آشپزخانه شنیده شد، چون پدر گرگور بلند گفت: «صدای ویولن برای آقایان محترم نامطوبع است؟ می توان فوراً آن را متوقف کرد.» مستأجر وسطی گفت: «برعکس، آیا دختر خانم میل ندارند بیایند و در این اتاق کنار ما ویولن بزنند

که هم راحت تر است و هم خودمانی تر.» پدر گرگور، انگار که خودش نوازنده باشد، بلند گفت: «چشم، حتماً.» مستأجرها به اتاق نشیمن برگشتند و منتظر ماندند. چیزی نگذشته بود که پدر گرگور با سه پایه نت آمد، مادرش هم تنها را آورد و خواهرش ویولن را، خواهرش آرام همه چیز را آماده کرد؛ پدر و مادرش که قبل از آن هرگز اتاق اجاره نداده بودند و برای همین فکر می کردند که باید در احترام گذاشتن به مستأجرها مبالغه کنند، جرئت نکردند که روی صندلیهای خودشان بنشینند؛ پدرش به در تکیه داده بود، دست راستش را وسط دو دگمه اونیفورمش که تمام دگمه هایش را بسته بود فرو کرده بود؛ اما مادر در گوشه پرتی از اتاق نشست، چون یکی از مستأجرها برایش یک صندلی در همان گوشه گذاشت و تعارفش کرد که بنشیند و او هم جای آن را عوض نکرد.

خواهرش شروع کرد به نواختن، پدر و مادر از دوطرف به دقت حرکات دستانش را دنبال می کردند. گرگور که مجذوب موسیقی شده بود جرئت کرد و کمی جلو آمد تا آنجا که سرش را کاملاً داخل اتاق نشیمن کرد. از این بی ملاحظگی روزافزون خود هیچ تعجیبی نکرد؛ قبلاً به این ملاحظه کاری خود می بالید. و درست حالا در این موقع بیش از همیشه می بایست خود را از همه مخفی کند، چون با آن همه گرد و غباری که اتاقش را پر کرده بود و به کوچکترین حرکتی به هوا بلند می شد، خودش هم پوشیده از غبار بود؛ رشته های پرز و مو و باقیمانده غذا را که به پشت و پهلوهایش چسبیده بود با خود به این طرف و آن طرف می برد؛ آن قدر به همه چیز بی اعتنا شده بود که دیگر مثل سابق زحمت این را به خود نمی داد که چند بار در روز تاقیاز شود و خود را برفرش بمالد و تمیز کند. و با وجود این سر و وضع، خجالت مانع از آن نشد که کمی دیگر بر کف اتاق نشیمن که یک لک هم نداشت جلو برود.

البته هیچ کس به او توجهی نداشت. خانواده سخت غرق شنیدن



موسیقی بودند؛ اما مستأجرها که اول از همه دست در جیب خود را به پشت سه پایه نت چسبانده بودند تا همه شان بتوانند نتها را بخوانند، کاری که حتماً خواهرش را هم ناراحت می کرد، کمی بعد در حالی که با سرهای خم کرده با صدایی کم و بیش بلند صحبت می کردند به طرف پنجره رفتند، و همانجا ماندند و پدرش در این ضمن با نگرانی نگاهشان می کرد. در واقع دیگر کاملاً مشهود بود که انتظارشان برای شنیدن آهنگهای زیبا و سرگرم کننده از ویولن نقش بر آب شده و کل این برنامه دلشان را زده است و فقط از سر ادب اجازه می دهند که آرامششان بیش از این مختل شود. از دیدن آنها که مدام دود سیگار برگشان را از دماغ و دهن به هوا فوت می کردند می شد به میزان کلافگی شان پی برد. ولی خواهر گرگور چه زیبا می نواخت، صورتش را یک بری کرده بود و با چشمانش با دقت و اندوه خطوط نتهای موسیقی را دنبال می کرد. گرگور کمی جلوتر خزید و سرش را تا نزدیک زمین آورد تا شاید بتواند در چشمان خواهرش نگاه کند. حیوان بود که موسیقی این همه در او اثر گذاشت؟ احساس می کرد که گویی راهی به سوی آن خوراک ناشناخته ای که مشتاقش بود گشوده می شود. مصمم بود آن قدر جلو برود تا به خواهرش برسد، دامنش را بکشد و به او بفهماند که باید ویولنش را بردارد و به اتاق او بیايد، چون در آنجا هیچ کس آن قدر که او می خواست قدر دانی کند قدر کارش را نمی دانست. می خواست دیگر هرگز نگذارد از اتاقش خارج شود، لااقل تا زمانی که زنده بود؛ هیئت وحشت انگیزش برای اولین بار به درد می خورد؛ می خواست همزمان پشت تمام درهای اتاقش تگهایی دهد و با غرنش هر مهاجمی را بتاراند؛ اما نمی بایست خواهرش را مجبور کند، می بایست به میل خود پیش او بماند؛ کنارش روی نیم تخت بنشیند، سرش را به طرفش خم کند، و گرگور درگوشی با او بگوید که واقعاً قصد داشته که او را به هنرستان عالی بفرستد و اگر این اتفاق ناگوار نمی افتاد، می خواسته روز کریسمس، که حتماً دیگر گذشته است، این خبر

را اعلام دارد بی آنکه به هیچ اعتراضی اعتنا کند. خواهرش پس از این اعتراف او از فرط رقت قلب به گریه می افتد؛ و آن وقت گرگور خودش را بلند می کند تا به شانه او برسد و گردنش را که از وقتی کار پیدا کرده بود دیگر رویان یا یخه دورش نمی بست می بوسد.

مستأجر وسطی خطاب به پدر گرگور فریاد زد: «آقای زامز!» و بدون اتلاف کلمه ای به گرگور اشاره کرد که آهسته آهسته پیش می آمد. صدای ویولن قطع شد، مستأجر وسطی اول لبخند زنان سری برای دوستاش تکان داد. بعد باز به گرگور نگاه کرد. گویا پدرش بهتر آن دید که اول به عوض بیرون راندن گرگور مستأجرها را آرام کند، با آنکه اصلاً آشفته نبودند و معلوم بود گرگور بیشتر از نواختن ویولن اسباب تفریحشان شده است. به سرعت به طرفشان دوید و با دستهای از هم گشوده سعی کرد آنها را به اتاقشان براند و در ضمن بدنش را حایل کند تا نتوانند گرگور را ببینند. دیگر کم کم واقعاً عصبانی شدند، معلوم نبود به خاطر رفتار پدر است یا به خاطر اینکه تازه فهمیده اند که همسایه ای چون گرگور در اتاق بغلیشان بوده است. از پدرش توضیح خواستند، مثل او دستهایشان را تکان تکان دادند، با ناراحتی موهای ریششان را کشیدند و به کندی به اتاقشان عقب نشینی کردند. در این اثنا خواهر گرگور، که از وقتی نواختنش چنین نابهنگام قطع شده بود مثل آدمهای بلا تکلیف سر جایش ایستاده بود، دوباره به خود آمد، بعد از آنکه چند لحظه ویولن و آرشه را با دستهای شل و ول و آویزان گرفت و، انگار که هنوز مشغول نواختن باشد، به نت موسیقی خیره نگاه کرد، خودش را جمع و جور کرد، ویولن را به دامن مادر انداخت که با نفس تنگی و ریه هایی که تند تند کار می کردند هنوز سر جایش نشسته بود و به اتاق بغلی دوید که مستأجرها چون پدر می راندشان، به آن نزدیکتر و نزدیکتر می شدند. حال می شد بالشها و رواندازهای تخت را دید که دستان ورزیده گرفته به هوا می انداخت و مرتبشان می کرد. قبل از آنکه مستأجرها به اتاقشان برسند کار

مرتب کردن تختخوابها را تمام کرده و آهسته از اتاق بیرون آمده بود. ظاهراً پدر باز چنان دستخوش لجاجت و چنان حق به جانب شده بود که اصلاً یادش رفته بود که باید به مستأجرهایش احترام بگذارد. آنقدر آنها را عقب راند و عقب راند که دم در اتاق خواب مستأجر وسطی غررش کنان محکم پایش را به زمین کوبید و به این وسیله پدر را وادار کرد که بایستد. گفت: «به این ترتیب اعلام می‌کنم که،» یک دستش را بلند کرده بود و به مادر و خواهر گرگور هم نگاه می‌کرد، «نظر به شرایط نفرت‌انگیز حاکم بر این خانه و خانواده» — به اینجا که رسید با تصمیم فوری و قاطع بر زمین تف انداخت. «اتاقم را تخلیه می‌کنم. بدیهی است که بابت روزهایی که اینجا سکونت داشته‌ام دیناری نخواهم پرداخت، برعکس مسئله ادعای خسارت علیه شما را بررسی خواهم کرد، که مطمئن باشید به راحتی قابل اثبات است.» بعد سکوت کرد و صاف به جلورویش خیره شد انگار انتظار چیزی را می‌کشید. و البته دو دوستش بلافاصله با گفتن این جمله به وسط پریدند: «و ما هم فوراً تخلیه می‌کنیم.» مستأجر وسطی پس از این جمله دستگیره در را کشید و آن را محکم پشت سرش بست.

پدر گرگور در حالی که دست به اینجا و آنجا می‌گرفت تلوتلو خوران جلو آمد و روی صندلیش افتاد؛ انگار آنجا افتاده بود تا چرت معمول شبهایش را بزند، اما از تکانهای شدید سرش که گویا از اختیارش بیرون بود می‌شد فهمید که اصلاً و ابداً خواب نیست. تمام مدت گرگور همین‌طور آرام در همان جایی که چشم مستأجرها به او افتاده بود قرار داشت. سرخوردگی ناشی از نگرستن نقشه اش و شاید ضعف حاصل از گرمسنگی مفرط قدرت حرکت را از او سلب کرده بود. می‌ترسید، و تا حدی هم اطمینان داشت، که هر لحظه آماج انفجار خشم همگانی آنها قرار گیرد و منتظر مانده بود. حتی از صدای ویولن که از زیر انگشتان لرزان مادر و از روی دامنش سر خورد و به زمین افتاد و صدایی پرتین داد جانخورد.

خواهرش، برای آغاز سخن دست بر میز کوبید و گفت: «پدر و مادر عزیز، این وضع را نمی‌توان ادامه داد. شاید شما متوجه نباشید، اما من هستم. اصلاً حاضر نیستم اسم برادرم را در حضور این جانور به زبان بیاورم، پس فقط می‌گویم که باید سعی کنیم از شر این خلاص شویم. ما در حد توان انسانی سعی کرده‌ایم از او مراقبت کنیم و تا به حال تحملش کرده‌ایم، و گمان نکنم که از این بابت مستحق کمترین سرزنی باشیم.»

پدر گرگور زیر لب گفت: «کاملاً حق دارد.» مادرش که هنوز نمی‌توانست درست نفس بکشد، با چشمانی از حلقه در آمده دست جلو دهان گرفت و سرفه‌های خشکش را شروع کرد.

خواهرش به طرفش دوید و دست بر پیشانی او گذاشت. حرفهای گزته ظاهراً سبب شد تا فکری به سر پدرش بزند، صاف نشست، با کلاه خدمتش در میان بشقابهای غذا، که هنوز از موقع شام روی میز مانده بود، بازی می‌کرد و گهگاه به گرگور که بی حرکت بود نگاهی می‌انداخت.

خواهرش، چون مادر از زور سرفه یک کلمه هم نمی‌شنید، این بار مستقیماً به پدرش گفت: «باید از شرش خلاص شویم، شکی ندارم که جان هردوی شما را خواهد گرفت. وقتی آدم مجبور است این قدر سخت که همه ما کار می‌کنیم کار کند، دیگر این شکنجه دایمی را در خانه نمی‌توان تحمل کرد. من هم دیگر تحملش را ندارم.» و به چنان گریه شدیدی افتاد که اشکهایش بر صورت مادر جاری می‌شد و مادر هم مثل عروسکهای کوکی آنها را پاک می‌کرد.

پدر با دلسوزی و در تهابیت همدردی گفت: «فرزندم، آخر چه کاری از دستان بر می‌آید؟»

خواهر گرگور فقط شانه‌ای بالا انداخت تا احساس درماندگی‌اش را نشان دهد که در ضمن این گریه و زاری جایگزین اعتماد به نفس سابقش شده بود. پدرش به لحنی نیمه سؤالی گفت: «اگر حرفمان را می‌فهمید،» گزته در



حال گریه دستش را به شدت تکان داد تا نشان بدهد که اصلاً چنین چیزی محال است.

پدر باز گفت: «اگر حرفمان را می‌فهمید،» و چشمهایش را بست تا اعتقاد دخترش را به محال بودن آن هضم کند، «آن وقت شاید می‌شد با او کنار بیاییم. اما حالا که اینطور است...»

خواهر گرگور فریاد زد: «باید بروی، تنها راهش همین است، پدر. فقط باید سعی کنید این فکر را از سرتان بیرون کنید که این گرگور است. بدبختی اصلی ما همین است که این همه وقت چنین فکری می‌کرده‌ایم. آخر چطور ممکن است این گرگور باشد؟ اگر این گرگور بود خیلی پیشتر از اینجا می‌فهمید که آدمها نمی‌توانند با یک چنین جانوری زندگی کنند، و خودش با پای خودش می‌رفت. آن وقت دیگر برادری نداشتیم، اما دست کم می‌توانستیم زندگی‌مان را ادامه بدهیم و خاطره‌اش را عزیز بداریم. اما حالا در عوض این جانور دنباله‌مان می‌کند، مستأجرهایمان را فراری می‌کند، معلوم است که می‌خواهد تمام این خانه را غصب کند و ما را بفرستد گوشه خیابان بخوابیم.» و یکدفعه جسیج کشید: «نگاه کن پدر، باز شروع کرد!» و با وحشتی که برای گرگور اصلاً قابل درک نبود، حتی مادرش را هم رها کرد، واقعاً صندلی او را به جلو هل داد، گویی حاضر بود مادرش را قربانی کند اما نزدیک گرگور نماند، و به سرعت به پشت پدر دوید که از رفتار او آشفته شده و از جایش بلند شده بود و انگار به قصد محافظت از خواهر دستانش را جلو او کمی به دو طرف بلند کرد.

ولی گرگور اصلاً تصورش را هم نمی‌کرد که بخواهد کسی را بترساند، چه رسد به خواهرش. فقط به قصد بازگشت به اتاقش شروع کرده بود به دور زدن، که البته این حرکت خیلی توی چشم می‌زد، چون به علت رنج جسمانی مجبور بود موقع دور زدن دشوار خود از سرش کمک بگیرد و آن را در جریان این کار مکرراً بلند می‌کرد و به زمین می‌زد. توقف کرد و به دور و بر نگاه کرد. ظاهراً متوجه حسن نیت او شده بودند، وحشتشان لحظه‌ای پیش نپایید. حالا همگی با اندوه و

ساکت تماشايش می‌کردند. مادرش در صندلی خود پله شده بود، پاهایش را به هم چسبانده و صاف جلو کشیده بود، چشمانش از فرط خستگی داشت بسته می‌شد؛ پدر و خواهر کنار هم نشسته بودند، خواهر دست در گردن پدر کرده بود.

گرگور با خود گفت که شاید حالا بشود که بچرخم، و کارش را از سر گرفت. از فرط تلاش و خستگی بی اختیار نفس نفس می‌زد و مجبور بود هر به چندی خستگی در کند. کسی هم هولش نمی‌کرد و کاملاً او را به حال خود گذاشته بودند. وقتی کار چرخیدن تمام شد، مستقیماً به طرف اتاقش برگشت. فاصله میان او و اتاقش حیرت‌زده‌اش کرد و سردر نمی‌آورد که چطور در آن حالت ضعف توانسته بوده کمی قبل، بی آنکه چندان عین خیالش باشد، همین مسیر را طی کند. چنان حواسش را جمع کرده بود تا با حداکثر سرعت جلو بخزد که اصلاً متوجه نشد که هیچ صدایی از طرف خانواده مزاحمش نشد. فقط وقتی به آستانه در اتاقش رسید، سر برگرداند، البته نه کاملاً، چون حس می‌کرد گردش دارد خشک می‌شود، اما به هر حال توانست ببیند که پشت سرش هیچ چیزی تغییر نکرده است، فقط خواهرش از جا بلند شده بود. آخرین نگاه را به مادرش کرد که حالا کاملاً به خواب رفته بود.

هنوز درست داخل اتاق نشده بود که در به سرعت بسته و قفل و زنجیر شد. از صدای ناگهانی پشت سرش چنان یکه خورد که پاهایش تا شد. خواهرش بود که این همه عجله به خرج داده بود. آنجا آماده ایستاده و منتظر شده بود، بعد با چابکی جلو پریده بود، گرگور حتی صدای آمدنش را نشنیده بود و وقت چرخاندن کلید در قفل بلند به پدر و مادرش گفت: «این هم از این!»

گرگور در تاریکی به دور و برش نگاه کرد و با خود گفت: «خوب حالا چی؟» کمی بعد متوجه شد که دیگر اصلاً نمی‌تواند حرکت کند. چندان حیرتی نکرد، در واقع به نظرش غیرطبیعی بود که می‌توانسته تا به حال واقعاً با آن پاهای کوچک و ضعیف حرکت کند. اما از این گذشته نسبتاً احساس راحتی می‌کرد، البته تمام بدنش درد می‌کرد اما احساس می‌کرد که انگار درد به تدریج کمتر و

کمتر می شود و کمی بعد به کلی ساکت شد. سبب گشوده پشش و ناحیه ملتهب دور و بر آن که پوشیده از غباری نرم بود دیگر بیش و کم اذیتش نمی کرد. با مهر و عطوفت به خانواده اش فکر کرد، خودش شاید بیش از خواهرش مصمم بود که از انتظار دور شود. تا وقتی ساعت برج زنگ سه صبح را نواخت در همین حالت تفکر خالی و آرام باقی ماند. باز توانست آغاز روشن شدن سراسر بیرون را در آن سوی پنجره ادراک کند. بعد سرش به خودی خود کاملاً پایین افتاد و آخرین نفس ضعیف از منخرینش خارج شد.

صبح زود که مستخدمه با اینکه بارها از او خواسته شده بود این کار را نکند، اما به سبب قدرت جسمانی و بی تابانی اش درها را چنان محکم به هم می زد که بعد از ورودش به خانه دیگر به زحمت کسی می توانست خواب راحتی بکند آمد و مطابق معمول به اتاق گرگور سرزد، در ابتدا چیز خاصی نیافت. فکر کرد مخصوصاً آنکان نمی خورد و وانمود می کند که قهر است؛ اعتقاد داشت که گرگور از هر جور ذکاوتی بهره مند است. چون از قضا جاروی دست بلند به دستش بود سعی کرد از همان دم در غفلتش دهد. وقتی این کارش هم هیچ نتیجه ای نداد، خشمگین شد و کمی سیخش زد، و فقط وقتی که مقداری او را از سر جایش روی زمین کشید و دید مقاومتی نشان نمی دهد، توجهش جلب شد. وقتی چند لحظه بعد متوجه اصل مسئله شد، چشمهایش را گشاد کرد، و سوت کشید. اما چندان طولش نداد و به سرعت در اتاق خانم و آقای زامزا را باز کرد و در تاریکی با صدای خیلی بلند فریاد زد: «بیباید ببینید، سقط شده است؛ اینجا افتاده، درست و حسابی سقط شده!»

آقا و خانم زامزا در تخت خواب دو تفره شان صاف نشستند و مدتی وقت لازم بود تا وحشت ناشی از کار مستخدمه را از سر بگذرانند و بتوانند بفهمند که چه گفته است. اما بعد آقا و خانم زامزا به سرعت، هر کدام از یک طرف تخت، پایین آمدند، آقای زامزا پتویی برداشته، خانم زامزا فقط با لباس خواب آمد؛ با این شکل و شمایل وارد اتاق گرگور شدند. در این اثنا در اتاق نشیمن، که

از زمان ورود مستأجرها گریته آنجا می خوابید، باز شد؛ گریته لباس کامل به تن داشت، انگار اصلاً نخوابیده بود و پریدگی رنگش هم همین را گواهی می داد. خانم زامزا نگاه پرسشگری به زن مستخدمه کرد و گفت: «مرده؟» با آنکه خودش می توانست امتحان کند و بفهمد و حتی بدون امتحان هم می توانست این را بفهمد. مستخدمه گفت: «من هم همین را گفتم،» و برای اثبات حرفش با دست جارو جسد گرگور را مسافت زیادی آن طرف کشید. خانم زامزا نزدیک بود جلوش را بگیرد، اما منصرف شد. آقای زامزا گفت: «خوب حالا جا دارد که خدا را شکر کنیم.» با دست بر سینه ضایب کشید و آن سه زن هم از او تبعیت کردند. گریته که چشم از جسد بر نمی داشت، گفت: «ببینید چقدر لاغر بوده. خوب خیلی وقت هم هست که لب به غذا نزده. غذا همان طور که به اتاقش می رفت بیرون می آمد.» به راستی هم بدن گرگور حساسی تحت و خشک بود، در واقع حالا می شد این را فهمید چون پاهایش دیگر بدنش را بالا نمی آورد و به علاوه هیچ چیز دیگر هم مانع از نگاه کردن نمی شد.

خانم زامزا با لبخندی محزون گفت: «گریته، کمی بیا اینجا پیش ما،» و گریته به دنبال پدر و مادرش به اتاق خوابشان رفت، و در همان حال برگشت و نگاهی به جسد انداخت. مستخدمه در را بست و پنجره را چهار اتاق باز کرد، با آنکه صبح زود بود، هوای تازه گرمای مختصری به همراه داشت. هر چه باشد، اواخر ماه مارس بود.

سه مستأجر از اتاقشان بیرون آمدند و با تعجب سراغ صبحانه را گرفتند؛ به حسب ظاهر کسی به فکر آنها نبود. مستأجر وسطی با اوقات تلخی پرسید: «صبحانه ما چه شده؟» اما مستخدمه انگشت به لب گذاشت و بدون یک کلمه حرف و به عجله اشاره کرد که به اتاق گرگور بروند. رفتند و در اتاقی که دیگر کاملاً روشن بود دست در جیب کتھای نیمه دارشان دور جسد گرگور حلقه زدند.

در این ضمن در اتاق خواب خانم و آقای زامزا باز شد و سر و کله آقای زامزا با اوئی فورم پیدا شد که یک بازو را به همسرش و بازوی دیگر را به



دخترش داده بود. انگار همه شان کمی گریه کرده بودند؛ هر به چندی گریه صورتش را به بازوی پدر می فشرد.

آقای زامزا بی آنکه زنهارها کند؛ در ران شان داد و گفت: «فوراً از خانه بنده بروید بیرون!» مستأجر وسطی، که کمی جاخورده بود، با لیخندی زورکی گفت: «مقصودتان چیست؟» آن دوتای دیگر دستهایشان را پشت سر برده بودند و بکریزه هم می مالیدند، انگار با سرخوشی منتظر مبارزه ای بزرگ بودند که قاعدتاً به نفع آنها تمام می شد. آقای زامزا گفت: «مقصودم همین است که گفتم،» و با دو همراهش به خط مستقیم به طرف مستأجر رفت. مستأجر اول آرام سر جایش ماند و چشمها را به زمین دوخت، انگار قضایا را در ذهنش به شکلی جدید ترکیب می کرد. بعد گفت: «خوب، پس می رویم،» و طوری به بالا به طرف آقای زامزا نگاه کرد که گویی با تواضعی که ناگهان وجودش را گرفته بود، حتی برای این تصمیم هم اجازه جدیدی می خواهد. آقای زامزا فقط چندین بار با چشمان درانده سرش را مختصر تکانی داد. مستأجر که این را دید فوراً با قدمهای بلند به کفشکن رفت، دودوستش که مدتی کوتاه با دستانی آرام و بی حرکت ایستاده و گوشها را تیز کرده بودند حالا به دنبال او خیز برداشتند، گویی می ترسیدند که آقای زامزا قبل از آنها به کفشکن برسد و ارتباط آنها را با رهبرشان قطع کند. در راهرو، هر سه شان کلاههایشان را از جارختی برداشتند، عصاهایشان را از جا عصایی بیرون کشیدند، خاموش تعظیم کردند و از آپارتمان خارج شدند. آقای زامزا و آن دو زن با سوء ظنی که معلوم شد کاملاً بی اساس بوده است، تا پاگرد پله ها رفتند؛ بر نرده خم شدند و آن سه را تماشا کردند که آهسته اما بلا انقطاع از پله های طولانی پایین می رفتند و سر بعضی پیچهای پلکان در هر طبقه از دیده پنهان می شدند و پس از یکی دو لحظه باز پیدا می شدند؛ هر چه پایین تر می رفتند توجه خانواده زامزا هم به آنها کمتر می شد، و وقتی یک پادوی قصایی طبق بر سر و با حالتی مغرور اول به طرف آنها و بعد بر بالای

سرشان از پله ها بالا آمد، آقای زامزا با دوزن کمی بعد نرده ها را رها کردند و انگار که باری از دوششان برداشته باشند به آپارتمانشان برگشتند.

تصمیم گرفتند این روز را به استراحت و گردش بگذرانند؛ نه تنها مستحق چنین استراحتی بودند، قطعاً به آن احتیاج هم داشتند. و به این ترتیب پشت میز نشستند و سه نامه برای عذر غیبت نوشتند، آقای زامزا برای هیئت مدیره بانک، خانم زامزا برای صاحبکارش، و گریته برای کارفرما. وقتی مشغول نوشتن بودند، مستخدمه آمد که بگوید می خواهد برود، چون کار صبحش تمام شده است. سه نفر که مشغول نوشتن بودند اول فقط سر تکان دادند، اما وقتی که دیدند مستخدمه هنوز هم نمی خواهد برود، با اوقات تلخی سر برداشتند و نگاهش کردند. آقای زامزا پرسید: «چه می خواهی؟» مستخدمه با لیخند در درگاه ایستاده بود، گویی می بایست خیر خوشبختی بزرگی را به خانواده بدهد اما فقط در صورتی می گفت که درست و حسابی سؤال پیچش کنند. پر کوچک شتر مرغی که تقریباً صاف روی کلاهش ایستاده بود و در تمام دوران خدمتش موجب ناراحتی آقای زامزا شده بود، به نرمی به این طرف و آن طرف لنگر برمی داشت. خانم زامزا، که مستخدمه پیش از بقیه به او احترام می گذاشت، پرسید: «خوب، بگو چه می خواهی؟» مستخدمه جواب داد: «بله،» و خنده شادمانه اش نگذاشت فوراً به حرفش ادامه دهد، «خوب، لازم نیست نگران باشید که چطور باید آن چیز را از اتاق بغلی بیرون ببرید. ترتیبش داده شده.» خانم زامزا و گریته گویی می خواهند به نوشتن ادامه دهند، دوباره سر را بر کاغذهایشان خم کردند؛ آقای زامزا که متوجه شد مستخدمه الان می خواهد به تشریح جزئیات بپردازد، قاطعانه دستش را بلند کرد و مانع او شد. او هم وقتی دید اجازه ندارد تعریف کند، یادش آمد که خیلی عجله دارد و با حالتی بظاهر آزرده داد زد: «خدا حافظ همگی،» و مثل باد چرخید و در خانه را بسیار محکم به هم زد و رفت.

